

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه های حیوانی

احمد محمدی

انتشارات ارسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۴

شابک: ۳-۰۱-۷۹۴۰-۶۰۰-۹۷۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۳۳۳۹۷
عنوان و نام پدیدآور: قصه‌های حیوانی
مشخصات نشر: مشهد: ارسطو، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی: <http://opac.nlai.ir>
قابل دسترسی است
سرشناسه: محمدی، احمد، ۱۳۵۲ -
وضعیت فهرست‌نویسی: فپای مختصر

نام کتاب: قصه‌های حیوانی
مؤلف: احمد محمدی
ناشر: ارسطو (چاپ و نشر ایران)
صفحه‌آرایی، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴
چاپ: مهتاب
قیمت: ۵۵۰۰ تومان
شابک: ۳-۰۱-۷۹۴۰-۶۰۰-۹۷۸
تلفن‌های مرکز پخش: ۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۵۱
www.chaponashr.ir

منجی کوچولو

ماده گوزن یالدار افریقایی به زحمت توانست خود را از تلاطم خروشان آبهای رودخانه ی وحشی و از میان آرواره‌های وحشتناک کروکودیل بزرگ و بدجنس نجات دهد در حین عبور از رودخانه کروکودیل پای عقب او را گاز گرفته بود ولی او با لگدی بسیار قوی توانست پای خود را از میان آرواره‌ها و دندانهای آن حیوان بیرون بیاورد شانس آورده بود که تنها قسمتی از پهلوی میچ پایش در آخرین لحظه ی فرار در دهن کروکودیل باقی مانده بود و او با تکان و لگدهای ناگهانی توانست آن را بیرون بیاورد، هر چند قسمتی از گوشت و پوست حیوان بیچاره از پایش جدا شده و به صورت آویزان باقی مانده بود، حیوان بیچاره درد شدیدی در پای خویش احساس می کرد ولی در هر صورت درد دل خوشحال بود که توانسته بود در نهایت خود را به آن سوی رودخانه ی وحشی و خروشان برساند و جان خود و فرزندش را که در شکم داشت نجات دهد.

خوبی قضیه آن بود که در آن سوی رودخانه خبری از درندگان و دشمنان خونی آنها چون شیرها، یوز پلنگها، کفتارها و سگهای وحشی نبود، چرا که آن رودخانه، رودخانه ای بسیار خروشان و متلاطم بود و آب

نسبتاً زیادی نیز داشت و بعضی جاهای آن هم عمیق بود و حیوانات درنده ای چون شیر و کفتار و دیگر درندگان، جرات نمی کردند از آن عبور کنند چون در آن سوی رودخانه که درندگان وجود داشتند، به اندازه ی کافی شکار وجود داشت، که حیوانات درنده خود را درگیر خطر گذر از این رودخانه نکنند، این بود که تقریباً آن سوی رودخانه مکانی امن برای حیوانات علفخوار و بی آزاری چون گوزن های یالدار و آهوان آفریقایی بود.

ولی گوزن یالدار، دردل چندان خوشحال هم نبود، چرا که این امنیت موقتی بود و زمان زیادی طول نمی کشید، با خود گفت: که افسوس که مراتع این سوی رودخانه، کم کم دارد تمام می شود، زمین دارد لخت و بدون علف می شود، چرا که اکثر گوزن های یالدار و دیگر حیوانات علفخوار، خود را به خاطر فرار از دست درندگان به این سوی رودخانه می رسانند و ما دوباره مجبوریم که برای سیر کردن شکم خود و فرزندانمان به ناچار به آن سوی رودخانه برویم و خود را طعمه ی حیوانات درنده کنیم، به علاوه جفت نر وی که پدر فرزند وی نیز بود، هنوز در آن سوی رودخانه است او خوب به خاطر دارد که چگونه جفت او با فداکاری و ایثار هر چه تمامتر، توجّه شیرهای ماده را به خود جلب می کرد تا او توانست با آن شکم سنگین خود را به آن سوی رودخانه برساند، اکنون دردل خود دلهره ای عمیق احساس میکند، آیا جفت وی توانسته است خود را از دست آن دو ماده شیر نجات دهد یا خیر، در هر صورت باید که منتظر عبور دیگر رمه ی گوزنهای از رودخانه باشد و از آنها سرنوشت

جفت فداکارش را بپرسد، چند روزی به همین صورت سپری شد و او با آرامش هر چه تمامتر به خوردن علفهای آن سوی رودخانه و تقویت خود ادامه می‌دهد، با خود می‌گوید آه، چقدر به سر بردن در امنیت لذت بخشه، خدایا آیای نمی‌شد ماهمیشه در امنیت به چرا و زندگی ادامه می‌دادیم، ولی افسوس که این فکری عبث است، امنیت آن هم در طبیعت وحشی آفریقا امکان ندارد، در این هنگام در خیالات خود غرق می‌شود و به یاد افسانه‌هایی که گذشتگان وریش و یال سفیدهای رومه می‌کردند، که در آن زمان که جوانتر بودند می‌افتد، یک منجی بزرگ ولی کم سن و سال در میان رومه می‌آید و انتقام ما را از تمام درندگان می‌گیرد و دشت و صحرا را کاملا امن برای تمام حیوانات علفخوار می‌کند، وقتی آنها با شور و اشتیاق از زمان به دنیا آمدن چنین منجی کوچکی و نشانه‌های ظاهری و اخلاقی وی پرسش می‌کردند، حیوان سالخورده و کهنسال اندکی به فکر فرو می‌رفت و چینی در پیشانی چروکیده‌ی خویش می‌افکند و می‌گفت، نشانه‌های چنین منجی اونه که در کناره‌ی ران سمت راستش خالی سفید داره، و از نظر اخلاقی نیز به گونه‌ای که از زمان کودکی بسیار باهوش و کنجکاو و سوالات زیادی از مادر و اطرافیان خود می‌پرسه.

گوزن یالدار به خود می‌آید و گفته‌های گذشتگان را دوباره به یاد می‌آورد و با خود می‌گوید، خدایا، چه خوب می‌شد که این بچه‌ای که در شکم دارم همان منجی باشه و همون نشانه‌ها را داشته باشه، یعنی می‌شه،

اگر می شد چه افتخاری بالاتر از این که ما در چنین منجی با برکتی باشم، ولی دوباره با خود می گوید چه خیالات بیهوده ای من چقدر خوشخیالم، به خاطر همین خیال بافی های بیهوده هم همیشه پدر و مادرم از کودکی به من خوشخیال می گفتند و بعضی از موارد هم دوستانم سر به سرم می داشتند و از ساده دلی من قاه قاه می خندیدند، ولی چه اهمیت داره، بذار مرو خوشخیال بگن، من فقط آرزوی چنین فرزندی دارم و آرزو نیز بر جوانان عیب نیست، از طرفی دیگه، از خدا که هیچ چیز بعید نیست، شاید خدا این بچه رو در شکم من به وجود بیاره، مگه برای او مشکله، ماده گوزن یالدار کمی سرش را تکان داد و از خیالات خوداندکی بیرون آمد و با خود گفت، بهتره فعلا به واقعیات زندگی توجه کنم و بیشتر به فکر تقویت خود و فرزندم باشم، چه فرزند من منجی باشه چه نباشه، ولی در هر صورت باید فرزندی سالم و قوی باشه تا بتونه در این طبیعت سخت و وحشی لااقل جون خودشو حفظ کنه و زود طعمه ی درندگان نشه.

نگاهی به اطرافیان ورمه می کند و حیوانات رادر گروه های سه یا چهار تایی می بیند که در اطراف مشغول به چرا هستند و گاه گاهی یکی از ماده ها، بچه ای به دنیا می آورد و به لیس زدن آن مشغول می شود و بچه کم کم از جایش بلند می شود و پستانهای مادر را می گیرد و با اشتهای فراوان شروع به مکیدن و خوردن شیر می کند، بعضی مواقع نیز بچه های بزرگتر را می بیند که با سرعت تمام به جست و خیز در صحرا و بازی مشغول هستند انگار که نمی دانند که برای همیشه نمی توانند به این صورت در امنیت به سر ببرند و از زندگی لذت ببرند، بله همینطور است، چون آنها هنوز بچه

هستند و نمی دانند در چه دنیایی به دنیا آمده‌اند.

ماده گوزن با دیدن بچه گوزن‌های خردسال اندکی احساساتی می‌شود و به فکر فرو می‌رود و با خود می‌گوید: وای یعنی می‌شود که به زودی فرزند من هم زودتر به دنیا بیاد و مرو از تنهایی بیرون بیاره خدا کند که زودتر به دنیا بیاد و تاخیر نکنه.

از آمدن ماده گوزن به آن سوی رودخانه یک ماهی سپری می‌شود و کم‌کم آثار زاییدن در حیوان پیدا می‌شود بالاخره در یک روز احساس می‌کند که نباید از جای خود حرکت کند و برای چرا به صحرا برود چرا که فرزند وی در شکم شروع به جنبیدن می‌کند و انگار دست و پا می‌زند، به هر حال آن روز حیوان بیچاره توانایی وحس حرکت را ندارد و برای آنکه از نور آفتاب که به وسط آسمان رسیده در امان باشد به سایه‌ی درختی گرمسیری پناه می‌برد و کم‌کم فرزند خود را به دنیا می‌آورد، از شدت درد در حین زاییدن اشک از چشمانش بیرون می‌آید، ولی بالاخره فرزند دلبندش را به دنیا می‌آورد، از شدت درد و بی‌حالی‌اندکی چشمان خود را بر روی هم می‌گذارد تا هیچ چیز را نبیند، وقتی چشم می‌گشاید، فرزند زیبایش را در جلو چشم خود می‌بیند، فرزند هنوز کاملاً خیس است و می‌لرزد، و حیوان با لیسیدن او را خشک می‌کند.

فرزندش کم‌کم چشم می‌گشاید و به مادر خیره می‌شود، ماده گوزن نیز با نگاهی پر عطف و محبت آمیز کودک خود را تماشا می‌کند، مادر احساس می‌کند که کودک گرسنه است و به دنبال پستان وی می‌گردد، خود را به گونه‌ای قرار می‌دهد که بچه بتواند پستانش را پیدا کند و آن

را کم کم به دهن بگذارد، بالاخره کودک پستان مادر را پیدا می کند و با ولع هر چه تمامتر مشغول نوشیدن می شود، مادر احساس خوشی ازن و از پستان هایش بالبان کودک احساس می کند و آرامشی همه جانبه تمام وجود وی را فرا می گیرد، خوشبختانه پستان هایش پر از شیر است و روزی کودک زیاد است ماده گوزن نیز در روزهای گذشته حسابی به تقویت خود پرداخته بود و خود را برای چنین روزی آماده کرده بود، ولی در هر صورت احساس می کرد که فرزندش هم پر برکت و خوش قدم است، چرا که پستان هایش به طور غیر عادی پر شیر بود و هر چه فرزندش بیشتر شیر می خورد از شیرش کم نمی شد.

یکی دوروز به همین صورت سپری شد و ماده گوزن به رنگ موهای بچه اش اصلا توجه و دقت کافی نمی کند و بیشتر به فکر شیر دادن و نگهداری از او بود

ولی یک دفعه به صورت اتفاقی چشمش به کناره ی ران سمت راستش افتاد و خالی کاملا سفید و زیبا در آنجا مشاهده کرد، ماده گوزن از دیدن چنین نشانه ی آشنایی، هم شک زده شد و هم بسیار خوشحال، چرا که فرزند وی یکی از نشانه های آشکار منجی موعود را در بدن خود داشت، از دیدن چنین صحنه ای دلش پر از نور امید شد، می خواست پر دریاورد و در آسمان پرواز کند، فقط توانست جلوتر برود و صورتش را به صورت فرزند دلبندهش بمالد و بعد نیز زبانش را جلو برد و خال سفید فرزندش را با زبان لیس زد و کمی به فکر فرو رفت، با خود گفت فعلا باید چنین رازی را از سایر گوزن ها، خصوصا گوزن های ماده بیوشونم، چون

بعضی از او نا بسیار حسود و شور چشم هستن، و ممکنه با حس حسادت خود به فرزندم آسیبی برسوند، به علاوه هنوز که تمامی نشونه‌های منجی در این کودک ظاهر نشده، باید کمی بزرگتر بشه و با من صحبت کنه، اگر خیلی کنجکاو و باهوش بود و مرتباً سوالاتی درباره‌ی وضعیت گوزن‌ها و رمه پرسید، آن وقت باید یقین کنم، که این کودک همان منجی موعوده و پس از اون ابتدا موضوعو با یال و ریش سفیدهای رمه در میون بذارم، آنها می‌دونن در چنین مواقعی چه کار کنند بهتره فعلاً به بزرگ کردن بچه مشغول بشم و منتظر پدرش که کی بر می‌گرده باشم

مدتی سپری شد و رمه‌های دیگری از گوزن‌های یالدار از آن سوی رودخانه خود رابه این سوی رودخانه رساندند و جان خود را نجات دادند، ماده گوزن یالدار به سراغ یک یک آنها رفت و نشانی‌های جفت خود رابه آنها داد و از آنها حال وی را پرسید، بعضی از گوزن‌ها با شنیدن حرف‌های ماده گوزن سکوت معنا داری کردند، بعضی از گوزن‌ها نیز خود رابه راهی دیگر زدند و می‌گفتند از قضیه بی اطلاع هستند و او را نمی‌شناسند، سرانجام ماده گوزن به سراغ سه چهار گوزن نرفت که در گوشه‌ای با هم پیچ می‌کردند و بسیار نیز ناراحت و غمگین بودند و سر خود را به نشانه‌ی ناراحتی تکان میدادند، آنها سعی می‌کردند کسی سخنان آنها را نشنود، ماده گوزن به آرامی به آنها نزدیک شد و سلام کرد، آنها جواب او رابه آرامی دادند و همگی با هم گفتند مشکلی داری ماده گوزن ناامیدانه پرسید، جفت من در اون سوی رودخونه جون مرو نجات داد ولی دو شیر ماده در تعقیب او بودند، من از وقتی که از

رودخونه عبور کرده م از سرنوشت اون بی اطلاع، شما می تونید درباره ی اون به من خبری بدید، گوزن های نر همگی سر را از ناراحتی به زیر افکندند و سخی نگفتند، گوزن ماده که خیلی نگران شده بود، پرسید چرا جواب مرو نمی دید، چرانمی گید چی شده مگه بلایی به سر جفت بیچاره ی من اومده ؟

سرانجام یکی از گوزن ها سکوت را شکست و با چشمانی اشک بار گفت اگه می خوای حقیقت رو بدونی با کمال تاسف باید بگم که جفت نتونست از چنگال آن دو شیر ماده خلاصی پیدا کنه و طعمه ی اونا شد، ماسعی کردیم بادویدن در اطراف اون دو ماده شیر، توجه اون دوروبه خود جلب کنیم تا جفت تو فرصت فرار پیدا کنه ولی کمی دیر شده بود و دو ماده شیر نیز دست بردار نبودند تا بالاخره آن اتفاق ناگوار پیش اومد.

ماده گوزن از شدت درد و ناراحتی از ته جان فریادی کشید و سمهایش را به شدت به زمین زد، دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شد و با گریه وزاری گفت: جفت بیچاره و فداکار من به خاطر من جونشو از دست داد، ای کاش من به جای اون طعمه ی اون وحشی ها می شدم ولی افسوس، افسوس...

گوزن های نر همگی ماده گوزن را دلداری دادند و به وی گفتند، ناراحت نباش، از کسی کاری بر نمی یاد و مگه نمیدونی که این قانون حیات وحشه، که ضعیف طعمه ی قوی می شه، قانونی قطعی که تغییر ناپذیره و باید در این مورد تسلیم سرنوشت بود و حرفی نزد، خداوند این

سرنوشت رو برا ما علفخواران قرار داده که باید طعمه ی گوشتخواران بشیم، اگه شکایتی داری به خدا بگو، نه کسی دیگه.

ماده گوزن اندکی فکر کرد و جوابی برای آنها نداشت، شاید هم حق به دست آنها بود و وی این حقیقت را نمی خواست قبول کند، به هر حال اکنون باید تسلیم سرنوشت بود و منتظر راه نجات از این بد بختی ها.

ماده گوزن غمگین و دلخسته از این ضربه به نزد فرزند خود آمد با خود فکر کرد، اگه فرزند من بزرگتر بشه و از سرنوشت پدر خود بپرسه چه جوابی می تونم به او بگم، تا کی می تونم به او دروغ بگم و حقیقت رو پنهان کنم. به هر حال باید روزی بفهمه پدرش به چه سرنوشت غم انگیزی دچار شده .

روزها از پی هم سپری می شد و گوزن کوچولو روز به روز بزرگتر می شد و سوالات پی در پی از مادر می پرسید، ابتدا بیشتر از پدر خویش می پرسید و به مادر می گفت، چرا همه ی همسالان من پدر دارن ولی من ندارم، مادر ابتدا بادللی غمگین به وی جواب می داد که پدرت اون سوی رودخونه س و به زودی به سوی ما می یاد، بعد که مدتی گذشت و پدر پیدا نمی شد، گوزن کوچولو دوباره از سرنوشت پدر می پرسید، که چرا نیومد و دیر کرد، مادر این بار به او می گفت که دوستانش گفتن به سفری دور رفته و کمی طول می کشه دوباره برمی گرده، بالاخره چون زمان زیادی سپری شد و خبری از پدر نشد، مادرش مجبور شد، حقیقت را به وی بگوید، گوزن کوچولو ابتدا کمی گریه می کند و پس از چندی خاموش می شود، چون خاطره ای از دیدار پدر ندارد، زود این

قضیه را فراموش می کند روزها در میان همسالانش به بازی و شیطنت و جست و خیز مشغول می شود و از زندگی لذت می برد در میان این بازی ها گاه هم سن و سالهایش ادای شیر و کفتار و دیگر حیوانات وحشی را درمی آورند که به آنان حمله میکنند، وقتی گوزن کوچولو اسم شیرها و کفتارها را می شنود، سوالات بیشتری از هم سن و سال هایش می پرسد، آنها دیگه چه حیواناتی هستن چه شکلی هستن به ما چه کار دارن چرا دشمن ما هستن وهم سن و سالهایش که اطلاعات زیادی از پدر و مادر خود درباره این حیوانات دارند به او می گویند، گوزن کوچولو به نزد مادر می آید و همان سوالات را از او می پرسد، مادر ابتدا از جواب سر باز می زند، چون به یاد خاطرات تلخ گذشته می افتد و در ضمن نمی خواهد ذهن پاک و خالی از وحشت و ترس فرزند کوچکش را مشغول به این افکار وحشتناک کند، این است که از جواب طفره می رود و کودک را سرگرم به کارهای دیگری میکند ولی کودک دست بردار نیست و مرتباً سوالات بیشتری از مادر می پرسد :

مادر چرا شیرها و کفتارها و سگهای وحشی دشمن ما هستن چرا ما را می خورن مگه ما به اونا چه بدی کردیم، مگه اونا رحم و انصاف ندارن مگه خود بچه ندارن و از این قبیل سوالات.

مادر در جواب در می ماند و می گوید، پسر من جواب همه ی سوالات تو اینه که این سرنوشت ماست و خدا ما علفخواران رو این طور آفریده که باید طعمه ی علفخواران بشیم، ولی ما باید درزندگی تلاش کنیم که زنده بمونیم و نسل خود رو حفظ کنیم، همین وبس، دیگه بسه از این سوالات

مپرس حوصله ندارم.

ولی ذهن فعال گوزن کوچولو، قانع نشد یعنی چه؟ این چه سرنوشت مسخره ایه که ما باید تسلیم اون باشیم؟ مگه ما حق زندگی و حیات نداریم؟ پس اگه ما حق زندگی و حیات نداریم، خدا چرا ما رو آفریده؟ کی گفته ما نمی - تونیم، در برابر این وحشی‌های درنده کاری از خود نشون بدیم؟ مگه دنیا صاحب نداره؟ مگه زندگی بی معنیه من که نمی تونم تسلیم این سرنوشت بشم و طعمه ی مشتی حیون کثیف و وحشی بشم گوزن کوچولو از هر گوزنی که این پرسش را می کرد، همین جواب‌ها را برای او سر هم می کردند.

، او نه تنها از این جواب‌ها قانع نمی شد بلکه کم کم داشت، حوصله اش هم از این جواب‌های تکراری و بی منطق سر می رفت و گاه با تندی و عصبانیت با کسانی که چنین جواب‌هایی می دادند سخن می گفت و آنها را ترک می کرد.

سرانجام از دیدن گوزن‌ها و منطق آنها حالش به هم می خورد و دلش می - خواست با حیوانات دیگر و پرندگان دوست شود و سخنان تازه و منطقی تری از آنها بشنود، مدتی بود که با جغدی بسیار پیر و دانا که آثار کهولت و پیری در قیافه اش هویدا بود دوست و صمیمی شد، جغد توانایی نداشت که در روز پیر و از کند و اغلب اوقات روزها بر درختی کهنسال در گوشه‌ی مرغزار چرت می زد، و شب‌ها هم که نمی خوابید و در گوشه‌ی دور از همه پرندگان و حیوانات دیگر کز کرده بود، و با کسی سخنی نمی گفت، گاه گاهی از دیدن این وقایع فجع کشت و

کشتار در طبیعت اطراف، از ته دل با صدای بلند هو هو می گفت.

یکدفعه که گوزن کوچولو که اکنون به سن نوجوانی نیز رسیده بود از دست جواب‌های بی منطق دیگر گوزن‌ها و هم سن و سال‌ها، بسیار عصبانی شده بود و به گوشه‌ای در زیر آن درخت رفت، جغد وی را دید و گفت: سلام، چرا ناراحتی و مثل اینکه قهر کردی؟ چرا پیش دوستان نمیری.

گوزن کوچولو: سلام جغد پیر اونا رو ول کن، حرفاشون منطقی نیست، انگار در زندگی یکبار هم فکر نکردن، فقط حرفای قدیمی‌ها رو قبول می‌کنند و از خود نظری ندارند.

جغد پیر: مگه چی می‌گن

- می‌گن که این سرنوشت ماست که طعمه‌ی شیرها و کفتارها بشیم

- جغد: با تلخی می‌خنده‌ها ها، مثل اینکه تو هم مثل من دلت از این حرفا پره،

- بله، معلومه که پره، آخه این چه منطقیه که ما گوزنا باید طعمه شیرها و کفتارها بشیم و باید هم به این سرنوشت راضی باشیم و کاری هم برای جلوگیری از این بدبختیها نکنیم؟

- جوان، من هم کاملاً با تو موافقم، همه این بدبختیها و سیه روزیها از نادانی و نفهمی حیوانات و تقلید کورکورانه از شیوه‌ی



گذشتگان و پدران آنهاست، آنها اکثر عقلشون به چشم و شنیده هاشون و یک آن کله خود را به کار نمی-اندازند تا حقایق امور را بفهمند و مشکلات و مصائب خود را حل کنند، باید گفت که مغز آنها تبلتترین عضو آنهاست که هیچگاه در زندگی از اون استفاده درستی نکرده‌اند، بی خودنیست که مغز آنها اینقدر کوچک مانده و نسبت به سایر حیوانات رشدی نکرده.

- عمو جغد تنها حرفهای تو برای من دلنشین و قانع کننده است، بیشتر برایم حرف بزن، بگو راه چاره چیست، راه حل این مصیبتهای ما علفخواران و شکست و از بین بردن این درندگان در چیه؟

- جوان راههای چاره وجود دارد، به شرط آنکه حیوانات با هم متحد شوند و بخواهند خود را از این وضع رها کنند برای غلبه و شکست دشمن باید اول دشمن را از نزدیک شناخت و به روحيات و نقاط ضعف و قوت آن پی برد، آیا تو هرگز این دشمنان خود را از نزدیک دیده ای؟

- نه هرگز، چون من از وقتی که به دنیا اومدم در این سوی رودخونه بودم و مادرم هرگز اجازه نداده به اون سوی رودخانه برای چرا برم، چون می گه ممکن است تو هم مثل پدرت کشته شی.

- او درست می گه ولی باید برای شناخت دشمنانتان برای یکبار هم که شده آنها را از نزدیک ببینی تا راه مقابله با آنها و از بین بردن آنها را پیدا کنی، توصیه می کنم، یکبار با تعدادی از گوزن های

نر بزرگسال و چابک به آن سوی رودخانه بری و این درندگان را از نزدیک بینی و با نقاط ضعف و قوت آنها از نزدیک آشنا بشی و بعد برای مقابله با آنها اقدام کنی، ولی باید احتیاط‌های لازم را در این مورد انجام بدی و گرنه طعمه شیرها و کفتارها می‌شی، مواظب باش معمولاً این حیوانات درنده به حیوانات تنها و جدا از گله بیشتر حمله می‌کنند اگر با هم و بصورت گروه‌های بزرگ حرکت کنی آنها جرأت نزدیک شدن و شکار شما را ندارند، سعی کنی در هنگام حرکت در صحرا از هم جدا نشی و گروهی به چرا و حرکت پردازید، در گذشتن از رودخونه هم سعی کنی، زمانی از رودخونه عبور کنی که کروکودیلها، تازه غذای خود را خوردن و سیرند، در چنین مواقعی، کمتر تمایل دارن به شکار پردازند و علاوه بر آن سرعت حرکت هم نقش تعیین کننده ای داره، هر چه سریعتر از آب‌ها عبور کنی، امکان گیر افتادن شما کمتر است، بعد از اینکه دوباره برگشتی سعی کن دوباره به دیدار من بیای و با من مشورت کنی تا دو مورد مقابله با آنها تو را بیشتر راهنمایی کنم.

— عمو جغد شما خیلی دانا و با تجربه هستی، پس چرا همیشه دور از اجتماع حیوانات و پرندگان در این گوشه به انزوا نشسته اید و با کسی کاری ندارید؟

— گوزن جوان گناه من فقط حق گویی است، من پرنده ای حق گو هستم و به همین علت نیز چون حق می‌گویم، شنوندگان من هم



کم هستند، چون اصولاً حیوانات از حرف حق بدشان می‌یاد و تاب شنیدن اونو ندارند، از این جهت مرا مرغ حق می‌نامند و از من گریزانند، بعضی نیز مرا پرنده ی ویرانیها و خرابه‌ها می‌نامند آنها درست می‌گن، چون من در خرابه‌ها و در انزوا دنبال گنج هستم ولی نه طلا و نقره بلکه گنج معرفت چون معرفت جز با گوشه نشینی و کناره گیری از جمع نادان و غوغا و تفکر بدست نمی‌یاد. بنابراین من طمع پیدا کردن طلا روندارم ولی طمع کسب معرفت را چرا دارم و پنهان هم نمی‌کنم.

- ولی عمو جغد تو دیگر از این پس تنها نیستی چون منو داری و من هر روز برای دیدن و صحبت کردن با تو میام،
- زنده باشی جوان
- خدانگهدار تا بعد
- خدانگهدار و موفق باشی

در این هنگام مادر گوزن کوچولو از پرسشهای مکرر و کنجکاووهای فرزندش به یاد نشانه دیگر منجی موعود گوزنها می‌افتد، و این نشانه را در فرزندش نیز کاملاً در می‌یابد در اینجا دیگر تردیدی باقی نمی‌ماند که منجی موعود همان فرزند دلبند اوست، وقتی که فرزندش به پیش او باز می‌گردد از وی می‌پرسد این روزها کجا رفت و آمد می‌کنی؟ و چه کاری داری؟



- مادر دنبال پرسشهای خود می گردم، و هیچ کس جواب درستی تا حالا نداد، مگر عمو جغد.
- عمو جغد همان جغد پیر گوشه گیر را می گوئی که با کسی کاری نداره
- بله مادر او داناترین پرنده ای است که تا حال من دیده ام و به سوالاتم هم جواب سربالا نمی ده جواب های او تنها مرا قانع می کند نه حیوانی دیگر.
- فرزندم راست می گوئی او بسیار دانا است، پرنده خوبی هم است، او را از مدت ها می شناسم ولی نمی دانم چرا اینقدر گوشه گیر و منزوی است
- بله گوشه گیر است علت اونو هم خودش گفته، علت گوشه گیری او حق گوئی است و بس، چون حیوانات تاب و توان حرف حق را ندارند.
- بله همینطور است، هیچ حیوانی تاب و توان شنیدن حرف حق را نداره.
- خب، پس مادر رفتن پیش او چه اشکالی دارد؟
- نه اشکالی ندارد، به پیش او برو و بر دانایی خود اضافه کن و از تجربیات او در زندگی هم استفاده کن و برای من هم از سخناش تعریف کن.

- فرزندم امروز می‌خوام رازی را با تو در میون بذارم، خوب گوش کن

- بگو مادر من سراپا گوشم.

- گذشتگان ما از آمدن یک منجی کوچولو در میان ما گوزن‌ها برایمان سخنها گفته‌اند و نشانه‌های او را هم از قبل برای ما گفته‌اند، امروز وقتی این نشانه‌ها را به یاد می‌آورم، می‌بینم که این نشانه‌ها در وجود تو تماماً وجود دارد.

- منظورت چیه مادر؟

مادر در حالی که چشمانش از صفا و شادی برق می‌زد گفت، مقصودم اینه که منجی ما گوزن‌ها در حقیقت توئی!

گوزن کوچولو در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با لبخند صورت خود را به صورت مادر چسباند و گفت خدا را شکر، خدا را شکر که این نشانه‌ها در وجود منه، ولی مادر می‌دانی که این امر مسئولیت بزرگیه است، منجی تمام این رمه‌ی گوزن‌ها مسئولیت بزرگیه است آیا من می‌تونم به درستی از عهده این کار بر پیام.

- بله، چرا که نه، من مطمئنم تو به خوبی از عهده این کار بر می‌یای، به شرطی که به حرف و نظر بزرگتر هم احترام بذاری و همه گوزن‌ها رو با کم همراه سازی، تو فردا با من به جمع بزرگان گوزن‌ها می‌یای و من حقیقت رو برای آنها می‌گم سعی کن

اعتماد به نفس لازم را داشته باشی و به خود مطمئن باشی.

- بله مادر

فردای آن روز به مجمع گوزن‌های کهنسال و بزرگ رمه در کنار درخت کهنسالی می‌روند و هر دو سلام می‌کنند و گوزن‌های پیر و سالخورده به علامت جواب سری تکان می‌دهند و علت آمدن آنها را جویا می‌شوند.

- ای بزرگان رمه می‌خوام خبری به شما بگم، همه گوزن‌ها با حالت تعجب گردن‌های خود را سیخ کردند و ساکت شدند.

- می‌خوام امروز رازی را به شما بگم، همگی گوش کنید می‌خوام منجی شما را به شما معرفی کنم، همون منجی کوچولو و موعود همه گوزن‌ها ساکت می‌شوند، یکی از آنها می‌گوید، شوخی می‌کنی

- نه خیلی هم جدی می‌گم.

آن گوزن گفت: خب بگو منجی ما گوزنا که ما نشونه‌های اونو هم خوب می‌دانیم کیست؟

- آن منجی فرزند منه که الان در جلوی شماست بزرگان که انتظار چنین ادعایی را نداشتند، باهم شروع به صحبت کردند و گفتند، این ماده گوزن چه می‌گه؟ منجی موعود آن هم با این سن کم، ممکن نیست برخی دیگر نیز حرف او را تا حدی باور کردند، و